



روزی که دشمن را شکست دادیم

## تجربه سفر با تانک در تونل زمان



موزه خبری نیست؛ دوروبرشان خاک است و سنگرهای کوچک و صدای خمپاره و مَنُور و گلوله. احسان داد زد: «وای، یک جبهه‌ی واقعی!» و حید از بین گرد و خاک دوروبر رانگاه کرد و گفت: «انگار در محاصره‌ی دشمنیم!» همین موقع خمپاره‌ای در همان نزدیکی به زمین خورد و صدایی وحشتناک بلند شد. احسان داد زد: «زود همه بروید توی تانک.» خودش هم دوید توی اتاقک تانک. بچه‌ها با عجله سوار شدند. تانک بوی خاک می‌داد. تاریک بود. وحید گفت: «حالا چه کار کنیم؟!» سینا لبخند زد و گفت: «می‌جنگیم!» احسان و وحید به همدیگر نگاه کردند. احسان گفت: «ما که اصلاً بلد نیستیم این ماشین‌کنده را تکان بدهیم.» سینا دوروبر رانگاه کرد و چند تا اهرم و دکمه رازد و گفت: «الان یاد می‌گیریم.» یک دفعه تانک شروع کرد به چرخیدن دور خودش. بعد عقبی رفت. بعد سرعت گرفت و جلورفت، آن قدر سریع که سربازان دشمن که آن بیرون بودند، حسابی دستپاچه شدند و مثل مورچه دویدند و فرار کردند. احسان که از برجک تانک بیرون رانگاه می‌کرد، جیغ کشید: «ای ول! حالا برو به چپ، آن طرف هم هستند.» سینا باز اهرم‌ها و دکمه‌ها رازد و تانک دوباره چرخید و مستقیم رفت سمت سنگر دشمن. وحید سریع پرید کنار احسان و از برجک تانک بیرون رانگاه کرد. سربازان دشمن از ترس از سنگرشان بیرون دویدند و شروع کردند به فرار. بعضی‌ها بدون کفش، بعضی‌ها هم دست‌هایشان را به علامت تسلیم روی سرشان گذاشته بودند، بعضی‌ها

همه‌ی بچه‌های کلاس از اینکه به بازدید موزه‌ی دفاع مقدّس آمده بودند خوش حال بودند. آقا معلّم گفت: «می‌دانید که الان هفته‌ی دفاع مقدّس است؛ یعنی سالروز آغاز جنگ هشت‌ساله‌ای که ما در برابر دشمن ایستادیم و یک وجب از خاکمان را هم به صدّام ندادیم.» بعد هم سفارش کرد حواسمان باشد زباله‌ای چیزی توی موزه دفاع مقدّس نیندازیم و به چیزی دست نزنیم. بچه‌ها لبخند زان همین طور که وارد حیاط موزه‌ی دفاع مقدّس می‌شدند، گفتند: «چشم آقا معلّم.» سینا، وحید و احسان دست هم را گرفته بودند و جلوتر از همه می‌رفتند. سینا گفت: «جانمی! خیلی وقت است دوست داشتم بیایم موزه‌ی جنگ را ببینم. شنیدم تانک هم دارد.» احسان ذوق کرد و با شادی بالا و پایین پرید. همین موقع بود که آن را دیدند؛ تانکی بزرگ را که درست وسط حیاط موزه گذاشته شده بود. بچه‌ها با عجله سمتش دویدند. احسان لبخند زد و گفت: «اوه، چه بزرگ و قدیمی است!» وحید همان طور که با گوشی‌اش از تانک عکس می‌گرفت، گفت: «حتماً یک عالمه توی جنگ بوده.» سینا آهی کشید و گفت: «کاش ما هم آن موقع همراهش بودیم.» هنوز حرف سینا تمام نشده بود که تانک بزرگ شروع کرد به حرکت. شروع کرد به چرخیدن دور خودش. چرخید و گرد و خاک به پا کرد. بچه‌ها با هیجان جیغ کشیدند. تا چشم به هم زدند، دیدند از

